

3160

1
1
10.
69



WWW.Letab.ir

www.ketab.ir

تقدیم به فرماندهی گمنامی
که آرزوی شهادت در دلش شعله
می کشید و به برکت نامش
گرد هم آمدیم...

یادداشت‌هایی درباره شهید احمد کاظمی

به کوشش: محمدمهدی بهداروند

به کوشش: محمد مهدی بهداروند
نویت چاپ: اول ناسر - تابستان ۹۷
قیمت: ۱۰۰۰ تومان

انتشارات: شهید کاظمی
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۵۷-۵۳-۲

مدیریت هنری و آماده سازی: مؤسسه شهید کاظمی

■ دفتر مرکزی نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اول،
فروشگاه ۱۳۱ | تلفن: ۰۲۵-۳۷۸۴۰۸۴۴-۶
www.manvaketab.ir | سامک: ۳۰۰۱۴۱۴۴۱



📍 <https://telegram.me/Nashreshahidkazemi>



مقدمه نویسنده

نوشتن از احمد کاظمی فرمانده دلاور و عزیز هشت سال دفاع مقدس کاری بس شگرف و طاقت برسااست.

احمد تا چشم به جهان پیرامون خود در جوانی گشود شاهد حکومتی ستمگر و وابسته بود بر این اساس برای مبارزه با آن سر از پا نشناخت و جانانه پنجه در پنجه دشمن دین می داد.

احمد کاظمی، دوست خوبی که هم گاهی او را به مدیریت، اخلاق و رفاقت می شناسند. احمد بر سر دنیا با هیچکس حتی خودش معامله ننمود.

احمد مرد آخرت بود و مزد خود را گرفت.

هنوز روز تشییع احمد در اصفهان و گریه های حاج قاسم سلیمانی فراموشم نمی شود.

آن روز هیچکس فکر نمی کرد که این احمد است که دارد راهی آسمان می شود و فردا دیگر او را نخواهیم دید.

آن روز همه گریه می کردند ولی احمد در کنار حسین و مصطفی در بهشت خنده بر لب داشتند و شاهد بزم عزادار دوستانشان بودند.

احمد رفت ولی خاطرات او همیشه مانا و انسان ساز است.

احمد رفت ولی الگویی شد برای آنانی که او را ندیدند.
احمد رفت ولی محسن حججی با شهادت خود باز نام احمد را سرآغاز
تیترا خبرهای جهاد و شهادت کرد احمد رفت و ما هم رفتنی هستیم، دعا
کنیم رفتنمان مانند رفتن احمد به بهشت موعود باشد.

محمد مهدی بهداروند

اردیبهشت ۱۳۹۷

پیش‌خفتار

پیچ و خم زندگی و کشمکش‌های اجتماعی و سیاسی چنان ذهن‌ها را به خود مشغول می‌کند که اغلب از یاد می‌بریم در کجای این گنبد دوار ایستاده‌ایم و به کجای می‌رویم. تکرار روز و شب چنین به ما القا می‌کند که این چرخ همواره بر همین پایه می‌چرخد. برین گمانیم که جاودان در این وضع خواهیم ماند. کم‌اند آنهایی که از این نوش باوری رسته‌اند. از این رو مردمان این کرهٔ خاکی چند دسته‌اند:

برخی چنان سرگرم خودند که دنیای پیرامونشان را هم نمی‌بینند؛ حتی فرصت اندیشیدن به خودشان را هم ندارند، امال و امال چشم‌وگوششان را تسخیر کرده است، بر این گمان‌اند که همواره چنان خواهد بود و روزی که فرصت می‌یابند از خود به درآیند و دمی به دنیا بنگرند، مجالشان از کیف رفته است.

برخی نیز چنان از خود غافل‌اند و سرگرم کار دنیا، که نمی‌فهمند چگونه به پایان کار رسیدند؛ بی‌آنکه دریابند بهر چه آمدند و از برای چه می‌روند. گروهی نیز از خود و از دنیا غافل‌اند و گویی بی‌جهت به این جهان پا گذاشته‌اند. از اینکه نفس می‌کشند ناراضی‌اند و تنها منتظر پایان کار هستند.

اما مردمانی را هم می‌یابی که نه از خود غافل اند نه از دنیا، می‌دانند هر نفسی که می‌کشند، چه نعمتی است و در عین حال از یاد نمی‌برند که گامی به سوی مرگ برمی‌دارند. خود را مسافری می‌دانند که به سوی مقصدی در حرکت است؛ نه راه و توشه را از یاد می‌برند و نه مقصد را. نه از زندگی گریزان‌اند که در پی ساختن و بالندگی آن‌اند و نه از مرگ هراسان، که همواره آماده‌اند این سرنوشت محتوم بشری را بپذیرند.

احمد کاظمی یکی از آنها بود. همه کسانی که با احمد بوده‌اند، او را این چنین تصویر می‌کنند.

عاقبت، احمد کاظمی هم رفت؛ مثل خیلی از دوستانش که سال‌ها پیش ما را با این سیاه، سرگرم‌کننده گذاشتند و رفتند به دیدار حق. تردیدی نیست هر کدام از ما هم در اکنون شاهد رفتن دیگرانیم، روزی خواهیم رفت. یک روز، یک لحظه همه این غوغاها، دشمکش‌ها و ادعاها و... را برای همیشه رها می‌کنیم و به بوری می‌رویم که اکنون ناشناخته است. هر کس به بهانه‌ای می‌رود: ترکش خمپاره‌ای، تیر مستقیمی، انفجار مینی، سقوط هواپیمایی، زلزله‌ای، طوفانی، ویروسی و... حتی خوابی در کمال سلامت! با رفتن هر کس، جایی برای ماندگان بار می‌شود اما فاجعه آنجاست که کسی گمان کند ماندگار است. آدم‌ها از همین جا دسته‌بندی می‌شوند. بعضی‌ها مثل کاظمی در میان خون و آتش می‌مانند در حالی که به فکر ماندن نیستند و بعضی‌ها در ناز و نعمت می‌روند، در حالی که عمری بکران ماندن بودند. احمد همه عمر به فکر رفتن بود، خود را به آب و آتش... به لبنان رفت، به کردستان، به آبادان محاصره شده، به خرمشهر اشغال شده، به دیوارهای بصره و کنار دجله، به هر جبهه‌ای سرکشید، در میان همه خمپاره‌ها و تیرها و تانک‌ها ماند، شاداب و زنده و پویا ولی باز هم در فکر ماندن نبود.

گاهی مهم‌ترین مسئله ماندن می‌شود. از هر خطری می‌پرهیزیم، از هر چالشی می‌گریزیم، رسالت حفظ خانه و کاشانه و پست و مقام، سخت بر دشمنان سنگینی می‌کند و برای لحظه‌ای بیشترماندن، فلسفه می‌سازد و ضرورت‌های استراتژیک و ایدئولوژیک و می‌مانیم غافل از آنکه سال‌هاست می‌ایم.

به قول اریش فروم خلیها «بودن»شان با «داشتن»هایشان معنی می‌یابد. سویی آنها در مناسباتشان با اشیای پیرامون شکل می‌گیرد و تعریف می‌شود. بدون داشتن ثروت، قدرت و شهرت نیستند؛ اما بعضی‌ها «بودن»شان خود ارزش است. کاظمی یکی از اینها بود.

احمد کاظمی، در جنگ بیشتر به اسم می‌شناختم ولی احساس عجیبی به او داشتم. البته احساس من را عقل امتزاجی داشت که خود حکایت دیگری دارد. اسم او را چند بار در قرارگاه از زبان فرماندهان می‌شنیدم. دوست داشتم روزی بینمش و ببینم وقت روزها، ماه‌ها و عملیات‌ها سپری شدند و جنگ با پذیرش جام زهر به پایان رسید ولی خبری نشد. با فرماندهان زیادی حشرونشر داشتم. چشم من از احمد کاظمی محروم بود؛ علی‌رغم این که احمدهای زیادی را می‌شناختم.

احمد را به نام فرمانده لشکر نجف اشرف و فرماندهی نیروی هوایی و زمینی و اصلاً او را به‌عنوان فرمانده نمی‌شناختم؛ چون فرماندهی شأنی برای او نبود، بلکه این او بود که به فرماندهی شأن می‌داد.

احمد قهرمان ملی نظام جمهوری اسلامی بود که اختصاصی به مجموعه سپاه پاسداران نداشت. او به همه نیروهای مسلح تعلق داشت و همین خصلت و ویژگی‌اش بود که خیل جمعیت عزادار را به دنبال تابوت خود فراخواند.

اینک تمام این اوصاف دردی را دوا نمی‌کند. شاید به درد غیر احمد بخورد. احمد زمان خودش هم عاری بود از تعریف و تمجید، چه رسد به الان که هیچ نیازی به این قصه‌ها نیست. او از مرز سکوت و اضطراب جاری سب عبور کرد و عاقبت همان‌گونه که عاشقانه همواره در انتظار مرگ خویش (شهادت) و در انتظار پیغام دوست و چشم‌به‌راه بال‌های فرشتگان آسمانی بود، حادثه در گرفت؛ به قدری شکوهمند که تا از زبان سرخ شقایق‌های وحشی و تنوی حقیقت ناب آن را باور نخواهی کرد. احمد ایستاد و صبوری بر سر مزدخیر را گرفت. دیدن وداع فرماندهی معظم کل قوا با احمد کاظمی و همراهانش مرا تا ز جنون برد و آن شب در حالی که برایشان هم من و هم شب گدا را بریان می‌گریستیم، قصد کردم وجیزه‌ای در حد بضاعت تهیه کنم. بزرگ‌تر هل‌جک و چهار، سردار اسدی هم به کمکم آمد و این مجموعه را تهیه کردیم.

امید است این مجموعه بتواند ندی از آنهایی که نامشان سرشت مکتوب آسمان‌هاست برای خوانندگان مثنوی برایی نماید.

آنچه که در مقابل شما قرار دارد مجموعه‌ای از یادداشت‌ها، مصاحبه‌ها، سخنرانی‌ها و خاطرات فرماندهان و مدیران دفاع مقدس است که در این ایام ابراز شده بود. پس از تدوین اولیه، تمام کار را به برادران و محترم آقایان غلامعلی رشید و حسین علایی ارائه کردم و آنان هم با نظارت بریرایش محتوایی بر قوت و کیفیت معرفی احمد، افزودند.

البته آنچه را می‌خوانید شاید تمام حرف‌های آقای محسن رشیدی، رحیم صفویی یا غلامعلی رشید و... درباره احمد نباشد، زیرا این کار در حد قدوقواره و اندازه نگارنده است. بر این امید و آرزو هستم که روزی هر فرمانده و سرداری از هم‌زمان احمد، کتابی درباره او نگارش کند. آنچه

مرا قدری دلتنگ می‌کند، این حسرت است که حیف این همه فرمانده و خاموشی نیست!

در طول تاریخ بشریت، ملت‌هایی که فرزندانی همچون احمد کاظمی دارند، می‌توانند کاری کنند که برای همیشه سرشان را بالا نگه‌دارند.

اور کنیم انصاف نیست که بعد از رفتنشان ما آنها را بشناسیم، هرچند خود هرگز راضی نبودند که در زمان حیاتشان شناخته شوند؛ اما جامعه نسبت به این مصیبت افسوسناک حقوقی دارد و اولین حقوق معرفی و تکریمشان است.

اینک برای ادای دین و بدهی‌ام به احمد این مجموعه را با کمک خوبان تدوین کردم تا ارادت‌م به او چیزی به یادگار بماند. از کمک و همکاری صمیمانه کسانی که همکاری‌ام کردند تا این کتاب کوچک و کم‌حجم را تهیه کنم، تشکر و قدردانی می‌کنم؛ خاصه از برادران محترم سردار سرلشکر پاسدار غلامعلی رشید جانشین محترم ستاد کل نیروهای مسلح و آقای دکتر حسین علایی که با نظارت و کنترل من این کتاب را به دست شما نمودند. از ره‌گذر خاک سر کوی شما بود

● هر ناله که در دست نسیم سحر افتاد

تهران - محمد مهدی بهداروند

۱۳۸۲

مقدمه

بی‌شک در تاریخ هر کشور لحظه‌ها و مقاطع حساسی وجود دارد که سرنوشت ملتی را رقم زده است. هرچند نمی‌توان تمام مقاطع و برهه‌های تاریخی و حوادث و پی‌سامدها را در یک جایگاه و مقام از حیث حساسیت و تاثیرگذاری قرار داد، بی‌گمان همه آنها بدان میزان مؤثر بوده‌اند که در لابه‌لای صفحات تاریخ ماندگار شده‌اند؛ یادها و نبردها.

این مقدمه برای کسی است که یادش تخیلی تمام خوبی‌ها و صمیمت‌ها بود او که:

خط می‌کشید روی تمام سؤال‌ها

تعریف‌ها، معادله‌ها، احتمال‌ها

خط زد به روی شاید و اما و بعد از آن

خطی دگر به قاعده‌ها و مثال‌ها

متحیرم در وصف این رفته یا بهتر بگویم این باز آمده. چه بنگارم که شایسته سرداری عاشق باشد. می‌دانم آن کس که با عشق مأنوس نبوده و دمساز محبت حق و تاب‌وتب وصال او نباشد و حیاتش بدون این حقیقت سپری شود، جز یک لاشه افتاب خورده در دخمه عفن خاک چیزی نیست و

چه خوش گفت شاعر شهر ما:

هر آن کس که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید

قرار است در این مجموعه مقدمه‌ای بنگارم! چه کنم که قرعه به نام من رقم خورده است. منی که از دوستان قدیمی احمد هستم. وقتی احمد را می‌دیدم، مثلی برایم تداعی می‌شد با رأس‌هایی متشکل از احمد، قاسم و باقر. اینک این مثلث یک رئوس خود را از دست داده و محققى آشنا قصد کرد برای دل غریب این سه یار دبستانی مجموعه‌ای تدوین کند.

برای احمد نوشتن در این زمانه، دل حجیمی می‌خواهد. آن قدر دل‌تنگ احمدم که تنها نامش را می‌دانم، ولی چه باک که:

مخور به مرگ شهیدان کوی عشق افسوس

که دوستان حقیقی بدوست پیوستند

احمد کاظمی فرزند روحی حمید کبیر، متولد نجف‌آباد و در خانه‌ای مذهبی بزرگ شد. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و دبیرستانی را در شهرش سپری کرد و جوانی او مصادف با ظهور انقلاب اسلامی و پیروزی آن شد.

پس از مدتی با شهید محمد منتظری به دلیل همکاری‌های شهری بودن ایاق شد و راهی اردوگاه‌های فلسطین و لبنان شد و به آموزش‌های نظامی پرداخت. حدود شش ماهی آنجا بود و از فتحی‌ها خوشش نیامد و به ایران بازگشت. سپس راهی کردستان شد و با ضد انقلاب بنای جنگیدن را نهاد.

پس از اینکه رژیم عراق در شهریور ۵۹ به مرزهای جمهوری اسلامی ایران حمله کرد، احمد بلافاصله از کردستان به جنوب آمد و در منطقه دارخرین همراه بچه‌های اصفهان مستقر شد.

در ۵۹/۱۰/۱۵ قرار شد عملیاتی به نام عبور از رودخانه کارون از یک سو و

از سوی دیگر از سوسنگرد به سمت جفیر و از منطقه جفیر به سمت پادگان حمید الحاق صورت گیرد. چون برای این عملیات کمبود نیرو داشتیم، از ارتش یک گردان سوار زرهی از لشکر ۹۲ و برادرانی از اصفهان که احمد هم با آنها بود به ما پیوستند.

در آن زمان عملیات عبور از رودخانه با موفقیت انجام شد؛ لکن از طرف جفیر برادران موفق نبودند و ما هم به پادگان حمید نرسیدیم و دستور عقب‌نشینی از بنی‌صدر صادر شد. پس از عقب‌نشینی، احمد هم از ما جدا شد.

در روزهای پایانی سال ۱۳۵۹ در منطقه فارسیات ما آب انداختیم تا بین ما و عراقی‌ها یک فاصله بی‌دلی بود ایمن گردد و خطری متوجهمان نشود. در آن زمان، به‌دستور برادر رشید به آبادان رفتیم که بار دیگر احمد را دیدم. او در جبهه فیاضیه محول شده بود و من هم بعدها به ایستگاه ۷ آمدم و قرار شد با هم الحاق گردانیم. اما در آن زمان بین ما چهار کیلومتر بود و دشمن می‌توانست نفوذ کند. در جلسات به دوفری با هم داشتیم بنا کردیم خط را ترمیم کنیم. این تعامل تا عملیات شکست نصرآبادان ادامه یافت. در این عملیات ما در دو محور عملیات کردیم. ما در بین وضعیتمان در شب عملیات سریع به هدف‌هایمان رسیدیم؛ ولی احمد به دلیل حساس بودن محورش برای عراقی‌ها هنوز با هدف فاصله زیادی داشت. یکی از دو پل عراقی‌ها در معرض خطر و نابودی قرار گرفته بود و به همین سبب دست در برابر احمد مقاومت می‌کردند. روز شد و او هنوز در کنار رودخانه کارون در حال عملیات بود. تعدادی از نیروهایم را فرستادم و از پشت عراقی‌ها با تفنگ ۱۰۶ آنها را مورد حمله قرار دادند و همین سبب شد احمد هم به اهداف مورد نظر خود برسد و دشمن پا به فرار گذاشت و در کنار پل تعداد زیادی تانک و

نفربر روشن بود که عراقی‌ها آن‌ها را جا گذاشتند و عقب‌نشینی کردند. بعد از شکست حصر آبادان و شهادت جمعی از فرماندهان (شهید کلاهدوز، شهید فلاحی، شهید جهان آرا و...) آقا رحیم مسئول طرح و عملیات مرکزی سپاه شد. برادر رشید که مسئول عملیات جنوب بود، دستور داد تیپ‌ها را تشکیل بدهیم که من فرمانده تیپ امام حسن مجتبی علیه السلام شدم و احمد فرمانده تیپ ۸ نجف اشرف. عدد یگان‌ها را برادر رشید و شهید حسن باقر تعیین می‌کردند. نام و لقب تیپ‌ها را از خود ما می‌پرسیدند. امام باقر کادگانیش نام مکان و جغرافیای مشهد امیرالمومنین یعنی نجف اشرف را برگزیدند که شهر خودشان، نجف‌آباد هم نسبتی با آنجا داشت. این رابطه ادامه داشت تا پایان جنگ و کمتر عملیاتی بود که من و احمد در آن حضور نداشته باشیم. در قرارگاه‌ها که برای جلسات عملیاتی می‌آمدیم، من و احمد شب و روز همراه هم بودیم. خنده‌های احمد و گریه‌های او بغض‌ها، دلتنگی‌ها و همه‌ها هنوز جلوی دیدگان من است. کسی چه می‌داند آن ایام که مرغ از تعلقات دنیوی و تشریفات بودیم، بر یاران عاشق چه گذشت؟ برای هم تب نمی‌کردیم بلکه می‌مردیم. اگر بر شانه کسی تیری می‌خورد، شانه‌ای بود تا شتاب کند. انتظار زخم عشق پیشاپیش قافله بایستد. دریا که مادران و مادر احمد نبودند تا نام فرزندان غیور خویش را زمزمه نوحه شادمانی کنند.

دریا که نبودند تا وصال پسران رشید را در دشت آرمیده تجلی، جشن بگیرند.

اما یادم نمی‌رود که همیشه و هرگاه چشم‌هایی در دوردست خست خون‌زده را تماشا می‌کرد و می‌دید که ستاره‌هایی از آسمان می‌غلتیدند و کوچه‌های شهر و درگاه هر خانه را نور باران می‌کردند.

در زمان دفاع مقدس در یکی از سفرها به تهران به خدمت حضرت امام خمینی رحمه الله رسیدیم و پس از سخنرانی و ابراز لطف و محبت ایشان از در اتاق بیرون آمدیم. برگشتم و دیدم امام دست آقای محسن رضایی و علی صیاد شیرازی را گرفت و روی هم نهاد و یک دست خود را بالای دست آنها و دست دیگرشان را زیر دستانشان قرار داد و فرمود با هم برادر باشید، وحدت داشته باشید.

من این صحنه را که دیدم سریع صدا زدم احمد احمد نگاه کن عجب صحنه ای است! احمد با دیدن این صحنه چشمانش پراز اشک شد و با وِلَع عجیبی می‌زدگشت.

نورالله شوشی که خرد یک احمد کاظمی دیگری است، هم از سابقه و هم از لحاظ شهادت، صداقت، درایت و مدیریت می‌گوید: «شب حادثه در جلسه‌ای که با احمد داشتم از این خاطره دیدار با امام را برایمان گفت. در این جلسه بحث پیرامون راهپایان بود. آنها گفت نشنوم و بنیم کسی در نوشته‌ها و صحبت‌هایش تنها می‌گوید یا بنویسد «ارتش» بلکه باید بنویسد و بگویند ارتش قهرمان، ارتش دلاور. کسی حق تضعیف ارتش را ندارد. این خاطره را گفت و فردا صبح شهید شد».

آن شب احمد در نگاهش دریای رفتن و پرواز موج می‌زد. کسی چه می‌دانست احمد می‌رود تا در زادگاه عزیز دلش مهدی باکری، نابینا به آسمان و از خاک به افلاک رها شود.

مقدمه را طول ندهم. یکی از صفات احمد چاره‌جویی او بود. این صفت از اوصاف حقیقی و محوری یک فرمانده میدان است. احمد می‌گفت من از کودکی چاره‌جو بودم. او می‌گفت: «یک بار با دوستم سوار موتور بودیم و او با سرعت و بی‌اثر می‌رفت که از کنار ماشینی رد شدیم. راننده ماشین به شدت

ترسید. ما به سرعت می‌رفتیم که ناگهان بعد از چند پیچ خطرناک از جاده خارج و واژگون شدیم. هم‌زمان آن راننده از راه رسید و تا این صحنه را دید، پیاده شد و شروع به فحاشی کرد. من گفتم هیس... هیس، دارند نیلمبرداری می‌کنند و ما در حال بازی کردن در فیلم هستیم. راننده هم سریع آرام شد و راهش را کشید و رفت و ما از معرکه جان سالم به‌در بردیم.»

بعد از احمد، چشم‌هایم از پشت لحظه‌های تلخ از ماورای تباهی، مهر سوخته دلم را می‌بیند، شهر مشکی‌پوش مظلوم را. آفاق دوردست و نامرنگ شهر باغوانی است. ای کاش می‌شد احمد برگردد.

من ضایع و زخمی به احمد داشتم. به قول ایشان هرگاه دلتنگ شهید مهدی باکری می‌شد، احمد را صدا می‌زد.

احمد حد وسط بین شجاعت و تیر بود. او با تدبیر عمل می‌کرد. با وجود سن کمترش نسبت به ما، گاهی اوقات ما گفت این کار را نکنید و ما بعدها علت نهی او را درمی‌یافتیم که چقدر دیرانه بوده است. این حالتش، او را محبوب آقامحسن کرده بود. من بین شدت علاقه را در گریه‌های آقامحسن در تشییع احمد دیدم و این اولین بار بود که ایشان این‌گونه بی‌محابا گریه می‌کرد.

از شهید مهدی باکری گفتم. یاد مطلبی افتادم که باید آن را بر سینه کاغذ بسپارم:

مهدی وقتی از آذربایجان و آن نامهربانی‌ها جدا شد، به جنوب آمد و در سمت جانشین احمد شروع به کار کرد. احمد عجیب به او علاقه داشت؛ طوری که در تمامی جلسات خصوصی، او را همراه خود می‌آورد و از او می‌خواست نظر بدهد.

در حقیقت می‌توانم بگویم که مهدی از چشم احمد معرفی شد و گل

کرد. احمد استاد مهدی بود و مهدی هم حق شاگردی را ادا می‌کرد و مدام می‌گفت احمد کاظمی استاد من است.

مدتی بعد، آقامحسن دستور داد سپاه آذربایجان یک تیپ مستقل تشکیل دهد. مهدی مسئول پیگیری شد و به‌عنوان فرمانده تیپ ۳۱ عاشورا، از احمد جدا شد. اسم تیپ را به‌دلیل اهتمام و علاقه شدید ایرانیان آذری‌زبان به اهل بیت علیهم‌السلام، عاشورا نهادند تا حرارت این عشق لحظه‌ای خاموش نشود.

آری، احمد گرچه با خاکیان می‌زیست، ولی درزمره افلاکیان محسوب می‌شد و لاجرم به آنان بازپیوست. او عاشق بدر منیری بود که افول نمی‌کرد و نخواهد کرد.

من و احمد زندگی خانوادگی خوبی داشتیم و در کنارهم بودن، لذتی برایمان داشت که خدا می‌داند.

روز ماقبل آخر حادثه یا بهتر بگوییم روز ششمیت از احمد کاظمی، او به فرودگاه مهرآباد رفت تا راهی اروپا شود؛ ولی به‌دلیل نامساعد بودن هوا در روز یکشنبه ۱۳۸۴/۱۰/۱۸ نرفت و برگشت. وقتی به محل ساختمان فرماندهی نیروی زمینی رسید، به من زنگ زد و گفت: جعفر بیا اینجا تا قدری با هم باشیم. من علی‌رغم مشغله زیاد، کارم را رها کردم و به سوی نیروی زمینی راهی شدم. در طول مسیر ۳ بار زنگ زد و گفت: «جعفر بیا، کجا هستی! زودتر بیا.» وقتی رسیدم او مشغول نماز ظهر بود خواستم، و افتدایم که سلام داد. غصه‌دار شدم. بعد از کلی خوشحالی گفت مایلی به دیدار عزیز جعفری برویم؟ گفتم چرا که نه. همراه هم به ستاد مشترک رفتیم و در محل کار عزیز، ناهار خوردیم و حدود ۲ ساعتی صحبت کردیم. در این جلسه، احمد پای وایت‌برد رفت و تمام حادثه سقوط هواپیما C۱۳۰ ارتشی را

توضیح داد و مدام گفت این حرف‌های من کاملاً تخصصی است. من مدتی فرماندهی نیروی هوایی بوده‌ام.

عاقبت جلسه سپری شد و وقت وداع رسید. چه می‌دانستم این دیدار آخر است و دیدار بعدی به قیامت است. آخر دل که شیدا شود، سرگشته می‌شود و بی‌قرار! جان عاشق تنها در کوی دوست قرار می‌گیرد.

چه می‌دانستم که حریر جان دارد در تبسم عشق می‌پیچد. نوای دچسب بهارباش در صبح عطریز بهاران به مشام مهاجران عاشق شوری دیگر برپا می‌سازد. در این میان، این احمد است که بی‌قرار به دنبال لاله‌زار عشق به دجای جنه می‌زند.

احمد به من برگرد گفت جعفر برایم دعا کن شهید شوم.

دست‌وپای خودم را گم کردم. شنیده گرفتم: «احمد چه می‌گوید؟ آیا حادثه در راه است؟» این احمد عاشق و رزآنانی است که افضل بشریت زمانه‌اند. در ۸ سال دفاع مقدس و دوران‌هایی که جان انقلاب به ایثار این پاکبازان نیازمند بود، چه خوش درخشیدند و از خطه کردستان تا کوه‌های ایستاده غرب و دشت‌های سرسبز شقایق خیز جنوب و از نبرد با گروهک‌های مزدور در کردستان قهرمان ایران و هزاران کیلومتر دشت خاک عراق پرچم سرافرازی را در تمام لحظات بردوش گرفتند تا نام بلند عشق و حماسه را فریاد دهند و اسلام و انقلاب عظیم اسلامی را که تجلی اسد م ناقی حاضر است، حفظ نمایند.

با دل‌گرفتگی به او گفتم: «احمد تو باید حالا حالاها خدمت کنی ان شاء الله وقت رفتن که برسد، شهید می‌شوی.» برق عجیبی در چشمانش درخشیدن گرفت.

سردار جعفری خطاب به احمد گفت: «دعا کن شهید شویم، اما نه با

هواپیما و ماشین. من هم گفتم هرچه خدا بخواهد آن شود.» احمد هم گفت: «من فقط شهید شوم، حالا به هرطریق که شد، قبول است.»

آن روز احمد از من حلایت طلبید؛ کاری که سابقه نداشت.

نمی‌دانم شاید داشت کارهایش را می‌کرد و من خبر نداشتم. صبح فای این ملاقات در دفترم بودم که سردار کوثری زنگ زد و آرام ولی با احتیاط گفت: از احمد خبرداری؟

• - ترسیده بودم به رومیه بروم.

• - ولی می‌گویند هواپیمایش سقوط کرده!

تا این خبر را شنیدم، نشستم و صدا زدم یا امام زمان.

• - سردار کوثری گفت من در حال پیگیری‌ام و به شما هم خبر می‌دهم.

بلافاصله به سردار رشید زنگ زدم. «بدم سردار کوثری به او هم خبر داده و سردار محمد باقری، برگیری کرده و خبر صحیح را به سردار رشید رسانده بود. رشید و باقری هر دو گریه می‌کردند. سردار رشید بلندبلند با گریه می‌گفت: «امروز ۱۹ سال از عملیات کردان ۵ می‌گذرد و امروز همان روز است و احمد رفت پیش حسین خرازی.»

اتاقم را خورشید فراگرفته بود. برای این رفتن و پرواز گریه کردم. من گریه می‌کردم و احمد در دوردست آفاق سپید پرواز بال می‌زد. احساس می‌کردم در میان همه باد و چکه‌های کوچک باران نشسته‌ام. به احمد می‌اندیشم.

آن قدر آن لحظه دلم برای احمد تنگ شده بود که نگو و نپرس. در پی‌گیری‌هایی که کردم، شنیدم قرار بوده هواپیما بعد از پیاده‌کردن احمد و هیئت همراهش به کرمانشاه برود و سردار سلیمانی را بیاورد. به چندجا زنگ زدم و التماس کردم قاسم با هواپیما نیاید. او کمتر از احمد نیست. الحمدلله

او از خیر پرواز گذشت و زمینی به تهران آمد.

در این حادثه گرچه فشار سنگینی بر مقام فرماندهی معظم کل قوا آمد که سردار رشیدی را از دست داده بود؛ ولی دل من برای قاسم سلیمانی و بار قالیباف بیشتر می‌سوخت. آنها عجیب یار هم بودند. خانه‌های آنها در یک شهرک کنار هم بود و همیشه با هم مشورت می‌کردند ولو برای یک سفر مشهد. من برای آنان از خدا صبر جمیل درخواست می‌کنم.

تمام آن حرف‌ها را نوشتم تا بگویم، برادر محترم جناب آقای دکتر محمد مهدی بهداروند قصد کرده برای احمد مجموعه‌ای تهیه کند و من هم قصد دارم در این کار داخل شوم و به احمد ادای دین کنم. تنها در این سطور آخر به احمد می‌ترسم بگویم:

احمد دلم برای ته تنگ شده است. دلتنگ هستم. آدم مگر چقدر می‌تواند صبوری کند؟ تنهایی تو چقدر زیبارد و چقدر سخت. به دشواری روزگار تلخ فراق. گرچه غریبانه و صبر رفتی و خواستی لحظه‌های ناب مکاشفه شهدا را ثبت کنی، بدان بر پروازت هم ما را زمین‌گیر کردی. به فروغ بسطامی اقتدا می‌کنم خاتمه را که شیرین نوشت:

کی رفته‌ای زدل که تمنا کنم ترا
کی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه بیرون آمدی که من
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

تهران - ستاد کل

محمد جعفر اسدی